



# نوستالوژی حسنک کجایی

فاطمه قربانی

می‌خوانم صد دانه یا قوت، دسته به دسته... حالا وقتی تمام تابلوهای مغازه‌ها را می‌توانم بخوانم یاد حرف معلم کلاس اولم می‌افتم که بعد از تمام شدن کتاب گفت: بچه‌ها حالا می‌توانید تمام تابلوهای خیابان‌ها را بخوانید و من ذوق زده به پرچم «یا مهدی ادرکنی» نگاه کرده و گفته بودم: یا مهدی ادر کنی و چقدر بقیه خندیده بودند.

پنجم را تمام می‌کنم. می‌رسم به راهنمایی. به صیغه‌هایی که حفظ نمی‌شوم و تو که چقدر صبوری. به معنی لغات انگلیسی که یاد نمی‌آید و تو که چقدر صبوری. من که هنوز مخرج مشترک گرفتن را یاد نگرفته‌ام و تو که چقدر صبوری و این یعنی قصه بی‌انتهای صبوری تو، صبوری علم در برابر نادانی.

و من که صفحه‌های نادانی زندگی‌ام را با دستان تو که سرشار بود از علم، با عشق ورق زدم. حالا فهمیده‌ام که از معلم تنها درس‌های مدرسه را نمی‌توان یاد گرفت. حالا می‌فهمم که در کلاس فیزیک و شیمی هم می‌توان به خدا رسید حتی اگر Lim ها سر کلاس حسابان به سمت بی‌نهایت میل کنند باز هم می‌شود از معلم یاد گرفت. می‌توان با اثبات قضیه‌های هندسه به نظم خدا پی برد، و بعد می‌رسم به این‌جا که هر تلاشی نتیجه‌ای دارد و هر کار نیکی پاداشی.

می‌خواستم بگویم من فقط با درس خواندن خودم... که چون تکراری بود ادامه ندادم. دیدم این طور بگویم بهتر است: مرا نهالی بدان که با قطره قطره دانش تو بزرگ می‌شوم. می‌خواهم برای لحظه‌ای سایه‌سارت باشم. می‌خواهم دستانت بوسه‌های مرا بپذیرند چرا که عشق من به تو همان‌گونه مقدس است که عشق فرزند به مادر.... ■

می‌خواستم متن ادبی بنویسم برای تو؛ از همان متن‌هایی که این‌طور شروع می‌شود: ای معلم عزیز که بر شب‌های قلبم تابیدی...، و این‌طور به پایان می‌رسد: شمع شدی، شعله شدی...؛ همان شعری که از اول ابتدایی یادمان دادند و تا الان هم می‌خوانیم، اما این بار نخواستیم این‌طور شروع کنیم. نخواستیم بگویم دستانت آشیانه رنج‌هاست. چشمانت وسعت مهربانی است. نخواستیم تو را توصیف کرده باشم؛ چرا که کلمات خسته بودند از تحمل این تشبیهات تکراری. خواستم از خودت بگویم و از تو گفتن از خودم شروع شد:

از کلاس اول: که گفتی بابا نان داد و من سیر شدم. گفتی بابا آب داد و من تشنه شدم. تو گفتی بابا خوب است و بغل دستی‌ام گریه کرد، که بابا نداشت و تو او را بغل کردی و گفتی: اگر بابا نیست خدا همیشه هست. از این‌که سارا انار دارد و... تصمیم کبری را برایم خواندی و من تصمیم گرفتم که نگذارم کتاب‌هایم زیر باران خیس بشوند.

از کلاس دوم: از حسنک که تنها گاوها و گوسفندها دوستش داشتند و وقتی گرسنه می‌شدند صدایش می‌زدند: حسنک کجایی؟! از کلاس سوم که برایم غول شده بود با آن جدول ضربش. من تمام این صفحات را با تو زندگی کردم. تو بودی که گفتی نباید در زندگی، چوپان دروغگو باشم. تو بودی که شعر زاغ و روباه را خواندی و من فهمیدم که بالاتر از سیاهی رنگی نیست. برایم از دهقان فداکار گفتی. تو به من گفتی که در زندگی تنها خودم نیستم. گاهی آدم باید خودش نباشد تا بقیه باشند. از پتروس گفتی، از انگشتانی که کوچک بودند، اما کاری بزرگ کردند. حالا می‌فهمم چرا وقتی داستانش را می‌خوانم انگشتانم بی‌حس می‌شد.

شعر انار را برایم خواندی. حالا که بزرگ شده‌ام هر وقت انار می‌خورم